

# سایهٔ دیکتاتور

زندگی تحت حکومت آگوستو پینوشه

هرالدو مونیز • ترجمهٔ زینب کاظم خواه

## فهرست

۷.....	پیشگفتار.....
۱۵.....	یک تفاوت یازده سپتامبر.....
۴۳.....	دو پینوشه.....
۹۳.....	دیکنه کردن قدرت.....
۱۲۱.....	حوزه نفوذ جهانی پینوشه.....
۱۷۵.....	رژیم در آستانه سقوط.....
۲۲۷.....	ترور پینوشه یا مبارزه با قلم.....
۲۹۱.....	در لباس دشمن.....
۳۳۳.....	سرگشتگی در لندن.....
۳۷۵.....	بخت برگشتگی.....
۴۰۷.....	سایه بلند پینوشه.....
۴۲۷.....	نمایه.....

## یک تفاوت یازده سپتامبر

صبح روزی که کودتا شروع شد، نزدیک بود که اولین بمب‌گذار انتحاری جهان شوم. در اولین ساعت‌های یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳، شورش ارتش علیه حکومت قانونی شیلی کاملاً در شرف وقوع بود. من و همسرم پاملا، با مادر بیوه‌ام در استاسیون<sup>۱</sup> - محله‌ای کارگری نزدیک مرکز شهر سانتیاگو - زندگی می‌کردیم. من ناظر ملی «فروشگاه‌های مردم» بودم؛ برنامه نو و بسیار کارآمد توزیع غذا که با حمایت دولت در زاغه‌های کل کشور برپا شده بود. بعد از نیمه‌شب از والپارایسو<sup>۲</sup>، یکی از سواحل اقیانوس آرام در ۱۲۰ کیلومتری غرب سانتیاگو به خانه برگشتم. برنامه‌ام این بود که صبح تا دیروقت بخوابم، اما ساعت هفت و نیم صبح با اخبار رادیو در باره حرکات غیرعادی ارتش از خواب پریدم. وحشت‌زده از تخت بیرون جستم، دوش گرفتم و سریع لباس پوشیدم. وقتی داشتم قهوه‌ام را می‌خوردم انفجاری مهیب (بعد فهمیدیم که آن انفجار صوتی از یک موشک جنگنده بوده است.) پنجره‌های خانه‌مان را لرزاند. رادیو اعلام کرد که نیروی دریایی شیلی در والپارایسو شورش کرده و نیروهای ارتش در خیابان‌های سانتیاگو مستقرند. هنوز مشخص نبود سالوادور آلنده، اولین و تنهاترین رئیس‌جمهور به طور دموکراتیک انتخاب شده مارکسیست خلع شده است یا نه.

هفت تیر کالیبر ۳۲ را برداشتم و با عجله به دفتر مرکزی حزب سوسیالیست - خانه‌ای

1. Estación

2. Valparaíso

متعلق به اواخر قرن نوزدهم در نزدیکی خیابان گراتالس<sup>۱</sup> - رفتم. هیچ‌کدام از رهبران ارشد آن‌جا نبودند، اما تعداد زیادی اعضای جوان حزب شدیداً مشغول سربره‌نیست کردن پرونده‌هایی بودند که اگر پیدا می‌شدند زندگی مبارزان محلی را به خطر می‌انداخت. اولین وظیفه من آوردن چهار شاخه دینامیت بود که در خانه دوستم مارکوس گذاشته بودم. پیاده به سمت خیابان توئسکا<sup>۲</sup>، محل زندگی او رفتم. صفی طولانی از کامیون‌های ارتشی پر از سربازان مسلح در یونیفورم رزم که همه‌شان بازوبندهای نارنجی داشتند با سروصدای زیاد عبور کردند. آیا آن‌ها با ما بودند یا علیه‌مان؟ نمی‌توانستم بگویم. بعداً معلوم شد نیروهای دارای بازوبند نارنجی علیه حکومت شورش کرده بودند. فرمانده کل قوای ارتش ژنرال آگوستو پینوشه چطور؟ او در ماه‌های اخیر مثل سرباز حرفه‌ای وفاداری عمل کرده بود. کنجکاو بودم آیا او علیه کودتا مقاومت می‌کند.

مارکوس فقط در محل کارش فعالی سیاسی بود و در محله ما جلب توجه نمی‌کرد. بنابراین خانه او مکان ایدئالی برای پنهان شدنمان بود. وقتی جلوی در با او احوالپرسی کردم، آشفته و رنگ‌پریده بود. دقایقی پشت میز اتاق ناهارخوری‌اش نشستیم و آخرین اخبار را با هم ردوبدل کردیم. هیچ‌کدام هنوز کلمه «کودتا» را به زبان نمی‌آورد؛ اما ایستگاه رادیویی حامی دولت، کورپوراسیون<sup>۳</sup> در حال اعلام اخبار فوری بود و چیزی که حس کردم این بود که آن‌ها پیام‌های «رمزگذاری‌شده» شومی‌اند که کودتایی در حال شکل‌گیری را هشدار می‌دادند. مشخص بود که این رخداد، تکرار همان تلاش سه ماه پیش هنگ خائن تانک در سانتیاگو برای براندازی حکومت نبود. آن عملیات سریعاً فرونشاندند. حسی به من می‌گفت که دچار دردسری جدی شده‌ایم. به مارکوس دستورالعمل‌های جامعی در باره دینامیت‌هایی سپرده شده داده بودم. شاخه‌های دینامیت را هر چند روز یک بار بچرخان، در غیر این صورت نیتروگلیسیترین شروع به «عرق کردن» می‌کند. آن‌ها را بدون ذره‌ای تکان و لرزش تحویل بده. اما وقتی به سمت کم‌دی که مواد منفجره را قایم کرده بود رفتیم، از دیدن پارچه‌ای آبی که دورش پیچیده بود و داخلش کاملاً خیس بود شوکه شدم. هر حرکت ناگهانی کافی بود تا آن را منفجر کند.

فریاد زد: «چرا اون طوری که گفتم عمل نکردی؟»

از دادن هر توضیحی مستأصل بود. زمزمه کرد که فراموش کرده است. مشخص بود دینامیت را در کمد پنهان کرده است شاید به خاطر ترس دوباره به آن دست نزده بود. انتخابی نداشتم: بسته مرگبار را آهسته زیر کتم سُراندم و با او خداحافظی کردم. به دفتر مرکزی حزب نمی‌رفتم، به خاطر این که آن مکان‌ها هدف اولیه و آشکار ارتش بود. در عوض توافق کردیم در کارخانه ذوب آهن مائسترانزا جمو<sup>۱</sup> که در آن نزدیکی بود و کارگزارانش همگی کمونیست یا سوسیالیست بودند دور هم جمع شویم.

وقتی پا به خیابان گذاشتم، نور بی‌رمق آفتاب از میان ابرهای ضخیم می‌تابید. وقتی کامیون‌های ارتشی عبور می‌کردند تمام تلاشم را کردم که بی‌اعتنا و خونسرد به نظر برسم. تفنگ و چهار شاخه ناپایدار دینامیت حمل می‌کردم. اگر جلویم را می‌گرفتند، مطمئناً دستگیر می‌شدم. کسی چه می‌دانست؟

همین که به کارخانه رسیدم، دینامیت‌ها را جای امنی داخل یک ظرف استوانه‌ای فلزی گذاشتم. در آن وقت سوسیالیست‌های جوان از دفاتر مرکزی حزب از طریق پشت‌بام‌ها، خودشان را به کارخانه رسانده بودند. بدون احتساب کارگران (کسانی که مشغول بحث‌های خودشان بودند و ما را کاملاً نادیده می‌گرفتند) حدود ده نفر از ما آن‌جا بودند. از این که رئیس امنیت محلی حزب ما — مردی عظیم‌الجثه و بازیکن فوتبال آمریکایی — ناپدید شده بود ناراحت بودم (سال‌ها بعد فهمیدم که او به سفارت پناهنده شده است) اما با دیدن یک نفر که قبلاً حدس می‌زدم آدم ترسویی باشد حساسی تحت تأثیر قرار گرفتم، او حاضر به مبارزه و حتی مردن هم بود!

یکی گفت که باید کارت‌های شناسایی حزب سوسیالیستمان را سربره‌نیست کنیم. بنابراین کارت خودم را از جیبم درآوردم و پاره کردم. کار آسانی نبود، زیرا کارت‌ها داخل روکش پلاستیکی ضخیمی قرار داشتند. بعد اطلاعیه‌ای رسمی از رادیو پخش شد و همان چیزی را اعلام کرد که ما همین حالا هم از آن خبر داشتیم: بله! این شورش در واقع یک کودتا بود. چند ایستگاه رادیویی حامی دولت، برای مدتی به ارسال اخبارشان ادامه دادند، اما آن‌ها هم یکی بعد از دیگر خاموش شدند. به زودی تنها ایستگاه‌های